

برای امام حکم فرزند را داشت...

«شهید عراقی در قامت یک پدر» در گفت و شنود

شاهد باران با نادر عراقی

درآمد

عظمت پدرانه همراه با هوشمندی و درایت شهید عراقی به گونه‌ای بود که حتی در دوران طولانی زندان نیز از مراقبت و توجه به فرزندان غافل نبود و از طریق همسر و نیز با یاری برخی از یارانش، تربیت اسلامی خود را در مورد فرزندان اعمال می‌کرد؛ از همین روی خاطرات زیادی از پدر در ذهن فرزندان وی نقش بسته که شمه‌ای از آنها در این گفتگو نقل شده‌اند.



نادر عراقی در مراسم تشییع پدر.

بارزترین ویژگی پدرتان که در یاد و خاطره شما مانده چیست؟

پدر ما حرکتش را با سه حرف «ت» شروع کرد: اول توکل، دوم توسل به ائمه هدی و سوم تحرک و از توکل که سرمنشأ حرکتش بود و زانورده عبودیت خودش به خالقش بود، هدایت شد به توسل. این مکتب، معلم هم می‌خواهد و بدون معلم نمی‌شود حرکت کرد. پدر ما یک فرد عرفی بود، یک فرد عمومی بود، با آدم‌های لوتی بود، با مذهبی‌ها بود، با غیرمذهبی‌ها بود، اما از خودش هدف داشت و از آنها رنگ نمی‌گرفت، چه بسا به آنها رنگ هم می‌داد. در خانواده‌های مذهبی بزرگ شده بود، لیکن جمود فکری نداشت، خشک نبود و با همه گروه‌ها می‌جوشید. تز مرحوم نواب در فدائیان اسلام این بود که در محله‌ها، آنهایی را که قدرت جسمی داشتند پیدا و از آنها استفاده می‌کرد تا هم مبلغ باشند و هم آن محل امن شود که زن و بچه مردم به خاطر قدرت اینها، از شر مزاحمت‌ها در امان باشند و از طریق آنها جوان‌ها را هدایت می‌کرد. پدر ما هم یکی از کسانی بود که با مرحوم نواب سر و سری داشتند. هدایتی که خداوند باری تعالی به پدر من کرد این بود که ایشان را بردم در خانه اهل بیت. ایشان همیشه این خلاء را احساس می‌کرد که چرا ما در زمان ائمه معصومین (ع) نیستیم و حالا هم که هستیم، چرا باید در غیبتشان باشیم که نتوانیم مددی به آنها برسانیم؟ آیا اگر ما در آن دوره بودیم، مثل کسانی بودیم که با رسول‌الله (ص) بودند و با امیرالمؤمنین (ع) نبودند؟ وضع ما چه جور بود؟ وقتی که نفس مسیحی حضرت نواب و حضرت امام به پدرمان خورد، این دو فرد را استجابات توسل‌های خود دید و گفت اینها بچه‌های حضرت زهرا (س) هستند و با آنها ارتباط پیدا کرد و تا آنجا که عقلش هدایتش می‌کرد و تا آنجا که خدا و ائمه اطهار (ع) کمکش می‌کردند، تلاش خود را کرد.

از اولین دیدار پدرتان با امام خمینی خبر دارید؟

ایشان چون پسر بزرگ خانواده بود، دانما خانواده، این هراس را داشتند که نکند گرفتاری پیدا کند و تصور می‌کردند که وقتی خانواده‌ای داشته باشند، هدفش تغییر می‌کند و دنبال مسائل سیاسی نمی‌رود، اما ایشان می‌گفت تا وقتی در این جریان‌ها هستم، نمی‌آیم دختر مردم را گرفتار کنم و تن به ازدواج نمی‌دهم. ایشان می‌گفت از فدائیان که بیایم بیرون، می‌روم ازدواج می‌کنم

و زندگی‌ام را می‌سازم. به همین جهت وقتی از فدائیان اسلام بیرون آمد، با همکاری پدر و برادر، یک کارخانه تولید آجر را شروع کرد که از لحاظ معاش مشکل نداشته باشد و بعد هم پذیرفت که ازدواج کند. ازدواج صورت می‌گیرد و مدتی می‌گذرد تا پدر ما برمی‌خورد به آقای رسولی محلاتی، پدر این آقای رسولی که پدر زن آقای ناطق هستند. آقای رسولی در قم، رئیس دفتر امام بودند، اما در آن زمان، هنوز امام - که آن روزها به ایشان حاج آقا روح‌الله می‌گفتند - به عنوان مرجع مطرح نبودند و همه از جمله خود امام، در حیطه مدیریت و مرجعیت آیت‌الله بروجردی قرار داشتند.

درهرحال مرحوم پدر ما با پدرش اختلاف نظری پیدا می‌کند و پسر بزرگ مصادری ما را که بزرگ فامیل بوده، حکم قرار می‌دهند. ایشان هم آقای رسولی بزرگ را که تازه از قم به تهران آمده بودند، به امام‌زاده قاسم دعوت می‌کند. پدر ما شرایطش را می‌گوید، همین طور پدر بزرگ ما. آقای رسولی برای اینکه

■ ■ ■

پدرمان با تمام صنوف اجتماعی سروکار داشت و روابط عمومی‌اش خیلی خوب بود و افراد را جذب می‌کرد. به قول شهید بهشتی، شهید عراقی در شرایط بحرانی و خطرناک، همیشه اول، خودش را دراز کش می‌کرد و از خودش مایه می‌آمد و بعد از بقیه مایه می‌گذاشت. مثلا وقتی می‌خواستند اردو بروند، همیشه اول خودش را می‌گذاشت و بعد از بقیه می‌گذاشت.

حرمت پدر بزرگ پدری، پدر بزرگ مادری و پدر ما نشکند، در آنجا هیچ حرفی نمی‌زند و فقط می‌گوید: «من با یک حاج آقا روح‌الله آشنا هستم و با ایشان مراد کرده‌ام. از ایشان می‌پرسم و بعدا جوابتان را می‌دهم.» البته بعد از خلوت به پدر بزرگ مادری ما می‌گوید که حق با این جوان است، ولی اگر حالا این را به او بگوئیم، ممکن است حریم پدر فرزندی شکسته شود و

این کار درست نیست و کسی که متدین هست، باید حریم‌ها را حفظ کند.

درهرحال پدر ما شروع به فعالیت صنفی می‌کند و بعد با مادر ما ازدواج می‌کند و آقای رسولی، قبل از اینکه مؤلفه‌های به وجود بیاید و این جور مسائل مطرح شوند، ترتیب دیدار پدر ما را با حاج آقا روح‌الله می‌دهد. پدر ما بچه سنگلج بود و آقایان امانی و دیگران هم از اهالی همان جا بودند و از این طریق ارتباط با امام برقرار شد. البته آقای امانی و همفکرانش در حیطه آیت‌الله کاشانی و شهید نواب فعالیت می‌کردند، ولی در محل، همه به عنوان بچه مسلمان مطرح بودند و فقط در سلیقه‌ها با هم اختلاف داشتند. پدر ما پیشنهاد می‌کند که این طور نمی‌شود و ما باید وحدت داشته باشیم و رژیم دارد از این تفرقه ما استفاده می‌کند. عنوان می‌شود که چه باید بکنیم؟ می‌گوید باید با حاج آقا روح‌الله ارتباط برقرار کنیم. این گروه‌هایی که بعدها ائتلاف و با امام بیعت کردند، اولش همه‌شان سر این موضوع بحث و اصرار داشتند که شهید عراقی در هر گروهی باشد، ما هم می‌خواهیم در همان گروه باشیم، چون ایشان با تمام صنوف اجتماعی سروکار داشت و روابط عمومی‌اش خیلی خوب بود و افراد را جذب می‌کرد. به قول شهید بهشتی، شهید عراقی در شرایط بحرانی و خطرناک، همیشه اول از خودش مایه می‌آمد و بعد از بقیه مایه می‌گذاشت. مثلا وقتی می‌خواستند اردو بروند، همیشه اول خودش را می‌گذاشت و بعد از بقیه می‌گذاشت. مثلا وقتی می‌خواستند اردو بروند، همیشه اول خودش را می‌گذاشت و بعد از بقیه می‌گذاشت.

از نگاه ایشان نسبت به حضرت امام نکاتی را ذکر کنید. نگاه پدر ما به حضرت امام، نمی‌گویم مثل نگاه به ائمه اطهار (ع)، ولی هفتاد هشتاد درصد این گونه بود و همیشه می‌گفت من فردای قیامت نمی‌خواهم جلوی مادر ایشان، حضرت زهرا (س) شرمند باشم و نهایت تلاش خود را می‌کرد. پدر ما در مقابل حرف ناحق، توسط هر کسی که زده می‌شد، می‌ایستاد، اما حرف حق را می‌پذیرفت و در این زمینه، روحانی و غیر روحانی برایش فرق نداشت. رابطه ایشان با روحانیت چگونه بود، برخی معتقدند که ایشان با روحانیت میانه خوبی نداشت؟

۱۳۵۷. ق.م.



و در تحصن زندان قصر هم اسم من هست و از ایادی فدائیان اسلام هستم. پدر ما مقید بود این قضیه را جمع و جو کند که زندگی مردم به خطر نیفتد.

آیا در خانه، اسلحه هم به دست ایشان را دیده بودید؟

اسلحه را مادر بزرگمان در زمان مرحوم نواب دیده بود، ولی اینها تعدادی توپ ماهوتی را پسر از مواد انفجاری می کردند. اطراف خانه ما بیابان بود. اینها توپ ماهوتی را پر می کردند و بعد با سوزن نخ می بستند. پدرمان با آقای مینوچهر در منزلشان اسلحه بود، ارتباط داشت و از دوره مرحوم نواب در تهیه اسلحه فعالیت داشت. با بعضی از تراشکارها از قبیل حاج اسدالله صفا و عزیز ریخته گرم رفیق بود که در فرانسه هم برای حراست و حفاظت پدر ما همین ها را برداشت و برد. اغلب هم برای فرزندانشان از خانواده های همدیگر دختر و پسر انتخاب می کردند. وضعیت طوری بود که وقتی پدر ما صدام می زد و کمک می خواست، همه می آمدند، آنها هم همین طور، رفاقت ها مثل امروز مادی نبود. دار و ندارشان با هم بود. پدر ما فرانسه بود، زنگ زد اینجا و پول هواپیما و غذا و اجاره محل تامین شد. پدر ما سسوی اینکه با این طرفی ها بود، با نهضتی ها هم ارتباط داشت، چون اگر از امکانات موجود استفاده نمی شد، رژیم ساقط نمی شد.

ارتباط با نهضتی ها همفکری بود یا همکاری؟

همفکری که نبود، همکاری بود. مثلا یادم هست قرار بود در شاه عبدالعظیم داریوش فروهر بیاید و صحبت کند. مرحوم اکبر پور استاد و شهید اسلامی آمدند منزل ما و گفتند که اینجا جنبه مذهبی ندارند. بعد شهید اسلامی گفت من متن را می خوانم و یک کلاه پوستی شبیه فدائیان اسلام روی سرش گذاشت و همه رفتیم شاه عبدالعظیم. با اینکه قضیه لو رفته بود و ساواکی ها هم آنجا تردد داشتند، وسط صحن شاه عبدالعظیم ایستادیم و سخنرانی کرد و موقع برگشتن هم درگیری شد.

این موضوع مربوط به چه زمانی است؟

برای جریان فوت حاج آقا مصطفی بود، آن مراسم از اولین جاهاتی بود که اسم امام را با این لقب آوردیم. در هر حال عرضم به حضور شما که پدر ما جمود فکری نداشت. اگر این طرف ادله قابل قبولی می آورد، می پذیرفت و به آن طرفی ها می گفت و بالعکس. همه هم قبولش داشتند و یادم می آید که شهید بهشتی و شهید مطهری هم خیلی از حرف هایش را قبول داشتند. اولین کسی که بعد از آزادی پدرمان آمد که اخبار داخل

قادری کمدساز گفته بودند که منحصراً به بیجه مسلمان ها کمک کند و همین مخالفان سرسخت امروز بودند که دیروز، مجاهدین را هم آوردند و قاتی جریان کردند. کمونیست ها می گفتند موتور انقلاب، مارکسیسم است و بنابراین بیجه مسلمان ها به خاطر وابستگی شان به روحانیت و غیر روحانیت، نمی توانند پویا باشند و همیشه وابسته به حکومت هستند و روحانیون هم یا بورژوا هستند یا طرفدار سرمایه دارها، ولی پدر ما این طور نبود و می گفت اسلام پویاست و می تواند تحرک ایجاد کند، اما توسط یک منجی و ایسن منجی هم هر عمامه به سری نیست. اوج ایسن جریان در خانه حاج سید جوادی پیش آمد که شهید بهشتی و شهید مطهری و آقای معادینخواه هم بودند. پدر ما در آنجا تاریخچه مختصری از ۳۰ سالی گفت

که به طور شگفت در کتاب «ناگفته ها» آمده، اما آن کتاب، نیاز به اصلاحات اساسی دارد. این خاطرات را پدر ما موقعی که با امام در فرانسه بود، شب ها می گفته و دانشجویها ضبط می کردند. کتاب نیاز به اطلاعات تکمیلی دارد. بعد از انقلاب هم که پدر ما درگیر مسائل مختلف شد و بعد هم در سال ۵۸ شهید شد و فرصت پیدا نکرد این را تصحیح کند، مثل جریان کتاب اقتصاد شهید مطهری

قبل از دستگیری پدرتان، آیا از فعالیت های سیاسی و نظامی ایشان بوئی هم برده بودید؟

بله، ایشان همیشه به مادر ما می گفت: «اگر من جای دستگاه امنیت بودم، آقای انواری را محکوم نمی کردم، شما را محکوم می کردم» چون محکومیت آقای انواری این بود که شما چرا اطلاع داشتی، نیامدی به دستگاه خبر پدھی، ولی مادر ما در جریان مستقیم مسائل و اعلامیه هایی که می بردند و می آوردند و چاپ می کردند یا جلساتی که در منزل ما برگزار شد، بود. مادر ما همه چیز را کاملاً می دانست. پدر ما از خانواده اش جدائی نداشت و با همه ما، مخصوصاً مادرم، رفیق بود. ظاهر و باطن هرچه داشت، می گفت. جلساتش را هم به اسم هیئت درخانه برگزار می کرد و توی حسینیه و مسجد نمی برد. ما خانه نسبتاً بزرگی داشتیم و دو تا سالن داشت که به راحتی می شد از ۱۵۰ تا ۲۰۰ نفر پذیرائی کرد. مادرم هم کمک می کرد و پدرمان هم از لحاظ تدارکاتی، کارکشته بود. توی زندان هم مسئول آشپزخانه بود که بتواند از طریق تقسیم غذا با بعضی از زندانی ها که آنها را از میان زندانیان سیاسی جدا کرده و قاتی زندان های عادی برده بودند، ارتباط داشته باشد. مثلاً آقای حاجی کرمانی بیمار بود و لازم بود که شیر بخورد. پدر ما به ماموری که غذا می برد، پول داده بود که برای ایشان شیر ببرد که بعد متوجه شده بودند چه خبر شده. عده ای از حزب مللی ها را به زندان عادی برده بودند.

ماجرای اسلحه های که شهید عراقی گفته بود از نواب صفوی نزد من مانده است و با آن اعدام انقلابی انجام شده است، چه بود؟

پدر ما خیلی مبتکارانه، جریان اسلحه را حل کرد و عده زیادی را از مرگ حتمی نجات داد. اینها می خواستند افرادی که منصور را زده بودند به مؤتلفه بچسباند که پدر ما آمد و قضیه را قیچی کرد، یعنی گفت که خبر، ما از تباطی با آقای خمینی نداریم و از آقای فومنی مجوز فتوا و از شهید نواب هم اسلحه را گرفته ایم

پدر بزرگ مادری من می خواستند جنازه را ببرند امامزاده قاسم که در آنجا مقداری از ملکشان را به امامزاده صلح کرده بودند و می شد جنازه را آنجا هم دفن کرد، ولی وقتی حضرت امام دستور دادند که جنازه به قم برده شود، همه اطاعت کردیم و امام هم بزرگترین لطف را کردند. هم آمدند اول مسجد امام حسن عسکری (ع) استقبال جنازه و هم شب، نماز لیلۀ الدفن را سر قبر پدرمان خواندند.

شما ببینید پدر ما رفقایی داشت که روحانی بودند، مثل شهید بهشتی، شهید باهنر، آقای مروراید و آقای هاشمی. منزل شهید مطهری سرکوجه حکیم زاده بود که حالا شده به نام حسام عراقی. اولین کسی که بعد از بیرون آمدن پدر ما از زندان به دیدنش آمد، شهید مطهری بود. یک وقت هم بود که فرد را حتی اگر روحانی هم بود، از منبر پائین می کشید، چون بر ضد هدف و مسیر امام صحبت می کرد، برخورد با برخی از روحانیون قطعاً دلیل بر مخالفت با روحانیت نیست.

استاد چنین افرادی این است که می گویند شهید عراقی با موضوع "نقل فتوا" همراه نبود.

نظر پدر ما این بود که ما باید از امکانات موجود بهترین استفاده را بکنیم. برخی می گفتند مجاهدین و چپی ها به ما خیانت می کنند و باید در حد رژیم با آنها برخورد کرد. پدر ما می گفت: ما اینها را در حد رژیم نمی دانیم و تا زمانی که سد راه ما نشده اند، دشمن ما نیستند و امروز نمی آیم صفوف را بشکنیم. اما پدر ما به نجس بودن اینها معتقد بود، و گرنه در برابر اعضای گروه میثمی و صمصام نمی استاد دیوارها را آب بکشد، چون دیوار که خشک است و از خشکی چیزی سیرایت نمی کند. پدر ما تا این حد مقید بود که نکند یک وقتی اینها دستشان خیس بوده و به دیوار زده باشند، در حالی که نجاست، عینیت است و اگر شما خیر نداشته باشید که مثلاً فرش زیر پای شما نجس است تا وقتی که مطلع و مطمئن نشده اید، برای شما پاک است.

پدر ما آدمی رک و صریح و روحیه اش مشدیدی بود و از هر امکانی در جهت خدمت به نظام استفاده می کرد. برایش فامیلی و پسر فرزند قیفرق نمی کرد. اگر بیجه خودش هم بود و خطا می کرد، می زد پشت دستش، فلان صاحب مقام هم بود می زد پشت دستش. قبل از جریان تغییر ایدلوری سازمان و ماجرای جاسوسی وحید افراخته و لو دادن همه، بسیاری از آقایان افتخارشان این بود که در مجالس اینها رفته و سخنرانی کرده اند. حتی آقای عزت شاهی و آقای مرتضی نبوی و ... در ارتباط با اینها دستگیر شدند. بعد در درون زندان، کودتای سازمان پیش آمد و قضایائی که وحید افراخته پیش آورد. این مسائل جنبه سیاسی دارد و آنها متوجه این جریان های سیاسی نبودند و می گفتند اینها به طور سمبولیک، نماد اینها شده اند و ما باید در مقابل اینها بایستیم. پدر ما می گفت: «ما اگر با اینها در بیفتیم، از زمان کم می آوریم و اینها از تفرقه بین ما استفاده و ما را به عنوان کمونیست های اسلامی و اینها را مارکسیست های خودشان را پیش می برند. ما باید در عملکرد خودمان نشان بدیم چه کسانی هستیم و ثابت کنیم که بیجه مسلمان هستیم. مامروز با شاه مسئله داریم و غیر از شاه کسی را نمی شناسیم. اگر اینها آمدند و ایادی شاه شدند، جلوی آنها می ایستیم».

این حرفی بود که حضرت امام هم می زدند، اگر دشمن ما نتواند به آنها کاری ندارد و برای خودمان دشمن تراشی نمی کنیم، اما اینها چون کم آورده بودند، چون قبلاً مبلغ همین ها در اجتماع بودند، لقمه را از دهان بیجه مسلمان ها می گرفتند و به آنها می دادند، وجوهات را از مراجع می گرفتند که به اینها بدهند، حالا دنبال برخورد شدید با آنها بودند. حضرت امام فقط از یک سوم سهم سادات که مربوط به خودشان می شد، به حاج محسن رفیق دوست و حاج ابوالفضل توکلی و حاج حسین آقای

مسئول کاری بود، مثلا آقای نیکمات مسئول زنگ تفریح بود، یک نفر مسئول شنا بود، گاهی آقای طالقانی تفسیر می گفت یا شهید بهشتی صحبت می کرد. همه هم روحیه تعاون داشتند و همه کارها را با هم می کردند، این طور نبود که از بیرون کسی را بیاورند که مثلا ظرف بشوید یا غذا بپزد. سرویس های مدرسه رفاه می آمدند و ما را می آوردند و می بردند. کسی اتومبیل نداشت.

از دوستان پدرتان، چه کسانی بیشترین مسئولیت را در قبال شما به عهده گرفتند؟

آقای توکلی بیبا به گردن همه ما حق پدری دارد و واقعا کمک معنوی و فکری بزرگی بود. کمک مادی، پای کوه بنشین، تمام می شود، البته مهم هست، ولی کمک های معنوی است که مثل چشمه جاری است و نیاز به مقلی ندارد و خودش جوشان است. چه بسا زحماتی که آقای توکلی برای ما کشیده، پدر ما نکشیده. باید خدایتش را گفت. البته او هم می دانست که پدر ما در راه خدا و برای دین به زندان افتاده. خیلی ها با پدر ما هم هدف بودند، ولی این وقت را نگذاشتند. ما توقعی از کسی نداریم، گلابه هم نمی کنیم، اما زحمات ایشان را واقعا ارجم می گذاریم. در حق ایشان تشکر داریم، دیگران هم لابد مشکلات داشتند و گرفتار بودند.

در سفر برازجان چه گذشت؟

ما با آقای هاشمی، آقای مروارید و آقای مهدیان برای ملاقات پدر به برازجان رفتیم. در آن سفر هم ما در عالم بچگی و نوجوانی بودیم، دنبال بازی بودیم و از طرفی هم دنبال مادر و مادر بزرگمان بودیم که بتوانیم اینها را تر و خشک کنیم، چون بقیه که به آنها نامحرم بودند، ولی خدا و کلی آقای هاشمی، آقای مروارید، آقای مهدیان و دیگران که همراه ما بودند، چیزی برای ما کم و کسر نگذاشتند.

دیدار با پدرتان به چه نحو بود؟

چون فضا عمومی بود. در حیاط پتو انداخته بودند. آقای انواری و آقای عسگر اولادی و دیگران بودند. کل زندانی های سیاسی آنجا شش هفت نفر بیشتر نبودند. قبل از اینها صفر قهرمانی بود که کمونیست بود، در آنجا زندانی بود و او به ما گفت سعی کنید تا تابستان نشده، اینها را از اینجا ببرید، چون از گرما هلاک می شوند. هوا به قدری گرم بود که تخم مرغ را ده دقیقه توی آفتاب می گذاشتی، می پخت. خرمای آن بود که گرمای آن پیش مردم خوب، معروف است، به همین خاطر آقای مهدیان و آقای فلسفی و دیگر آقایان تلاش کردند و آنها را به تهران برگرداندند.

چرا شهید عراقی را به برازجان تبعید کردند؟

به خاطر ارتباطاتشان، چون اینها حکم مهره ماسوره را داشتند و هر جا که می رفتند، جذابیت داشتند و نیروهای جوان را جذب می کردند. اینها می خواستند این مهره ماسوره شکسته شود که اسکلت برقرار نباشد. مثلا یکی از زندانی های جوان سیاسی را فرستاده بودند قاتی زندانی های عادی و پدر ما به وسیله نگهبانی مقداری پول برای او فرستاده بود. دستگاه می خواست اینها به عنوان پیشکسوت در میان جوانان نباشند و برکنار باشند. پدر ما برای آزادی اش با آبرویش معامله کرد، آن هم طبق دستور روحانیت که شماها سابقه و تجربه دارید و باید بروید بیرون، چون بچه ها بعد از جریان کودتای سازمان مجاهدین، سرخورده شده اند. باید بروید بیرون و نگذارید نهضت، ابر شود. خود اینها به مامورین دولتی گفته بودند که اگر بخواهید روی ما ساختمان بسازید، بمب می شویم و ساختمان را خراب می کنیم.

عده ای می گویند که شهید عراقی و پارانانشان خبر نداشتند که در آن جلسه قرار است چه اتفاقی پیش بیاید...

خیر، این طور نیست. خبر داشتند، ولی حاضر شدند با آبروی خودشان بازی کنند و بیرون بیایند تا نهضت را ادامه بدهند. مثل امام که بنا به مصلحت، قطع نامه را پذیرفت و به اصطلاح، کاسه زهر را سرکشید. همان طور که عمار بعد از کشته شدن پدر و مادرش، بت های ابو جهل و امثالهم را قبول کرد، آمدند به پیغمبر گفتند: «شما صبر می کنید؟» پیغمبر فرمودند: «این تقیه بوده»، کما اینکه عمار تا آخر پای پیغمبر و امیرالمؤمنین ایستاد.

از وقتی که پدرتان از زندان آزاد شدند، خاطره ای دارید؟

در روز آزادی، ایشان به ما گفتند یک دست کت و شلوار

بعد از فوت امام، گوئی پدر ما از یاد رفت. پدر ما همیشه آرزوی شهادت داشت. در مدرسه رفاه بارها به دوستانتان گفته بود ما عقب ماندیم. همان موقع که چهار نفر شهادی اعدام انقلابی منصور به شهادت رسیدند و پدر من زنده ماند، همیشه حسرت می خورد و می گفت اگر ما در رکاب امام حسین (ع) و ائمه اطهار (ع) نبودیم، امروز می توانیم ثابت کنیم که اگر آن روز بودیم چه کار می کردیم.

برای ما کتاب های مناسب را تهیه کنند. از آن کتاب ها چیزی را به یاد دارید؟

بله، داستان راستان شهید مطهری بود، خداشناسی آقای جعفر سبحانی بود، چهارده مصوم جواد فاضل بود. خیلی کتاب ها بودند که الان حضور ذهن ندارم. اینها را گاهی به عنوان عیدی به ما می داد و رویشان چیزهایی می نوشت که من الان بعضی هایشان را دارم. مثلا روی یکی نوشته: «به نور چشم نادر، از زندان شماره ۴ قصر» آن قدر که معتقد به عقل و روح ما بود، معتقد به جسم ما نبود. همیشه سعی می کرد ما را در بهترین مدارس ثبت نام کند. مدرسه علوی بودیم، جاهای دیگر بودیم، بعد هم اگر نیاز بود، معلم هم می گرفت. اخوی بیشتر از ما علاقه به درس داشت و برایش معلم خصوصی هم می گرفتند. ما بیشتر علاقه به کسب و صنف داشتیم. ایشان یک مدت هم برای ادامه تحصیل رفت امریکا. من اینجا بودم و به همین دلیل با آقایان سیاسی ارتباط بیشتری داشتیم تا ایشان.

از روش های تربیتی پدرتان، نکته ای را در ذهن دارید؟

ما با یک نفر شش سویی کرده بودیم و پدرمان فهمیده بود. آمد و گفت این در خور شما نبود که این شش سویی را بکنید. پذیرفتم و گفتم حق با شماست. اگر هم می خواست تذکر بدهد. حتی توبیخ کند، با لطف و محبت بود، نه با تشرف و کج خلقی. خیلی خوش اخلاق بود.

در ایام زندان پدر، با دوستان ایشان رابطه داشتید؟

بله، مثلا وقتی در شرکت سبزه اردو بود. وقتی پدر ما در زندان بود، پنج سهم از این شرکت را به شکل صوری به نام ما کرده بودند که پدر بعد از آزادی آن را برگرداندند. عملا ما را به عنوان سهامدار، عضو آنجا کرده بودند که اگر فردا دستگاه روی این شرکت دست گذاشت، نفهمند که آنجا پاتوق ماست خیال نکنند که ما هم در سرمایه شرکت سهیم هستیم.

پدر شما هم به شرکت سبزه رفتند؟ خاطره ای می دارید؟

بله آخرین جلسه یک دفعه بعد از آزادی رفت. ما بیشتر دنبال بازی و عوالم بچگی بودیم. مرحوم طالقانی، شهید بهشتی، شهید مفتاح، شهید باهنر و دیگران می آمدند. هر کس در سن خودش عوالمی دارد. ما اگر می خواستیم در آن عالم بچگی کنار بزرگ ترها بنشینیم، نمی فهمیدیم چه می گویند. ساعت ها را تقسیم کرده و کلاس های مختلفی گذاشته بودند و هر کسی

زندان را دریافت کند، شهید مطهری بود.

در عید ۱۳۵۶، شهید مطهری و شهید بهشتی و یک نفر دیگر را که حضور ذهن ندارم، آمدند منزل ما. پدرم گفت: «الان چون تردد افراد هست، ما نمی توانیم جریانات را بازگو کنیم. یک فرجه ای به ما بدهید که دید و بازدیدها تمام شوند. بعد من در خدمت شما هستم.» بعد از آن، جلسه ای در منزل صدر حاج سید جواد گذارند که آقای بهشتی آمد. آقای مطهری آمد، آقای معادینخواه آمد و دیگران هم آمدند. در مورد صدق و صحت ارتباط پدر ما با روحانیت، حضرت امام بهترین فرد هستند و همه جوهره اگر می خواستند اطلاعاتی به دست بیاورند، از پدر ما می پرسیدند، حتی وقتی می خواستند از بقیه مراجع برای اعلامیه امضا بگیرند، پدر ما می رفت. اگر قبولش نداشتند که امضا نمی کردند.

آیا اولین دستگیری پدر یادتان است؟

اولین دستگیری در جریان مرحوم نواب بود که پدر ما هنوز ازدواج نکرده بود، ولی اولین دستگیری بعد از نهضت امام را یاد هست که ماه رمضان بود و روزه بودیم و پدرمان هم دیر به خانه می آمد. خانه ما هم در بیابان بود و برف، اطراف خانه را گرفته بود. پدرمان کلید نبرده بود و ما خیال می کردیم کسی که دارد از در می آید، پدرمان یا عموست. ما هم برق را کمتر مصرف می کردیم. بعد دیدیم نه. پدرمان نیست. پدر ما دیر وقت می آید به خانه و متوجه اوضاع می شود و به شریکش می گوید: «حسین! قضیه ما متنی است.» او همین که آمد خانه، رفت توی دستشویی، همین که آمد بیرون، مادر رفت و هر چه کاغذ پدرمان داشت، ریخت توی دستشویی و آب را بست. پشت سر اینها مامور سسواک می رود و می بیند چیزی نیست. یادم هست توی بچه ای پر از عکس امام و اعلامیه بود. ماموران همه زندگی ما را زیر و رو کردند، ولی آن بچه را به لطف خدا نگذاشتند. پدر ما با همه رفیق بود و اگر هم حرکتی می کرد، فقط در جهت اسلام و نظام بود. جذب گروه فدائیان اسلام هم به خاطر آرم «الاسلام یعلو و لایعلی علیه» شد، چون در خانواده مذهبی بزرگ شده بود، جدا از خانواده مذهبی نبود. پدر ما در همین مسجد جامع، ماه رمضان ها برای اینکه خطبای درجه یک در اینجا صحبت کنند، خدا می داند چقدر فعالیت می کرد، شده با پول، شده با پارتنی، نمی گذاشت این مجلس تعطیل شود. یا خود حضرت امام که بی شناخت حرکت نمی کنند. سوابق و فعالیت های اجتماعی پدرمان بود که امام این قدر به ایشان اعتماد می کردند.

آیا در زندان هم به دیدن پدر رفتید؟

بله، ایشان همیشه نصایح و پندیدات برایمان داشت، همیشه در فکر درس خواندن ما بود، فکر زندگی ما بود، یعنی خانواده اش را رها نکرده بود و در همان جا هم به دوستانش سفارش می کرد که اگر در درس ضعیف باشیم، کمکمان کنند. منفک از زندگی اش نبود. پدرمان قبل از اینکه به امام برسد، ازدواج کرده بود، ولی قبل از اینکه به مرحوم نواب برسد، به قول معروف نعلین هایش را در آورده و کلا حب دنیا را طلاق داده بود. وقتی هم که به امام رسید، دیگر هیچ مسئله ای برایش مهم نبود و کل هدفش خدمت به اسلام و نظام بود، به همین خاطر روی مسائل اعتقادی ما خیلی کار می کرد و می گفت که دوستانتان



زندان برازجان شهید عراقی در کنار آیت الله انواری و حبیب الله عسگر اولادی.



بیاورید که من با لباس زندان بیرون نیایم. ما رفتیم جلوی زندان شهرستانی سابق، گفتند اینها را از قصر آزاد می‌کنند، دوباره رفتیم قصر و باز برگشتیم شهرستانی. پدر ما همیشه آغوشش برای همه، حتی مخالفانش باز بود. این مسئله، اخلاق خوش پدر ما بود. روحیه شاد و بشاش داشت. همین که یکی می‌گفت من این حرف را زنده‌ام، می‌پذیرفت و نمی‌آمد لجاجت و پرده‌داری کند. بلافاصله عذرخواهی مردم را می‌پذیرفت و دیگر به رویشان نمی‌آورد. به‌هر حال روز آزادی، پدرمان را از زندان شهرستانی بردیم منزل و همه دوستان و اقوام و آشنایان آمده بودند و ما هم پذیرائی می‌کردیم. همه گروهی آمده بودند. ابراهیم میرزائی که با دستگاه ارتباط داشت و از طریق رژیم، ورزش‌های جودو و ایمن چیزها را رفته و یاد گرفته بود، ارتشی بود و دستگاه از طریق او و افرادی که به خانهاش می‌آمدند، پدر ما را می‌پایند و راپورت می‌داد، ولی پدر ما هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد. حتی تلفن خانه ما هم کنترل بود. من از پادگان که زنگ می‌زد، توی اسناد ساواک آمده که این حرف‌ها را زده بودم.

چه سالی سربازی رفتید و نظر پدرتان چه بود؟

سال ۵۷. آقای شاه‌آبادی را که دستگیر کرده و آورده بودند پادگان باغشاه، پدرم می‌گفت برو فنون نظامی را یاد بگیر، چون نیاز داریم، ولی رنگ نگیری، بلکه به دیگران رنگ بده.

موقعی که انقلاب شد شما سرباز بودید؟

اواخر سربازی ما بود و از سربازخانه‌ها آمدم بیرون. در آن موقع پدر در پاریس بودند. بعد هم که رفتیم سنند مستترک با شهید قرنی و اقارب پرست و کلاهدوز، ستادی درست شد برای تعیین مسئولین پادگان‌ها و مسائل آنجا.

پیشتر به شهادت حاج آقا مصطفی خمینی اشاره کردید، حادثه‌ای که آتش انقلاب را شعله‌ور کرد. اولاً اگر از سوابق آشنائی پدرتان با ایشان خاطراتی دارید نقل کنید و ثانیاً

واکنش پدرتان نسبت به شهادت ایشان چه بود؟

حضرت امام تابستان‌ها به امامزاده قاسم، منزل آقای رسولی می‌آمدند و یا ایشان جانی را برای حضرت امام در نظر می‌گرفتند. مادر ما اهل امامزاده قاسم است. هم پدر بزرگ پدری ما و هم پدر بزرگ مادری ما با آقای رسولی و علمای شمشیران مرتبط بودند. پدر بزرگ مادری ما، یعنی آقای ایجادی هم از نظر مالی دستش باز بود و اعیاد و عزاداری‌های امامزاده قاسم به همت اینها می‌چرخید. روحانیت هم که یکی از ابزارهای مبارزه‌شان همین اعیاد و عزاداری‌ها بود. خانواده‌ها با هم مراد داشتند و به جاهای زیارتی می‌رفتند. هنوز هم ما توسط خاله‌مان یک ارتباط فامیلی با آقای رسولی داریم. از اول ما یک خانواده منک از روحانیت و سیاست نبودیم. حاج آقا مصطفی تابستان‌ها با امام می‌آمدند. آن روزها همه کاره بیت حضرت امام، ایشان بود و دیگرانی وجود نداشتند. آقا مصطفی از لحاظ علمی هم خیلی بالا بود. این اواخر در مدرسه آقای خوئی بود که مدرسه‌ش مجتهدپرور بود. پدر هم به حضرت امام و هم به ایشان علاقه زیادی داشت و زمانی هم که امام را در منزل روغنی در حصر قرار دادند، پدر ما به عنوان معمار و تعمیرکار به آن خانه می‌رفت و ضمن انجام این جور کارها، پیغام می‌برد و می‌آورد.

دوباره این ترفند شهید عراقی توضیح بیشتری بدهید.

منزل ما سلطنت‌آباد بود، امام را آوردند قیصریه. پدر ما رفت دم در منزل آقای روغنی. کسی را راه نمی‌دادند. پرسیدند: تو چه کاری؟ گفت: من معمارم، آمدم اینجا برای تعمیر و با این ترفند کانال می‌زند و رابط بین امام و بقیه می‌شود، اعلامیه می‌برد و وجوهات می‌آورد و مسائل مختلف را مطرح می‌کند. جز این جور کارها چاره‌ای نبود. حاج احمد شهاب در قم، رفت یک خر کرایه کرد و یک جوال هم انداخت روی آن و رفت به خانه امام و اعلامیه‌ها را گذاشت داخل جوال و سیب ریخت روی آنها. اعلامیه‌ها توسط مسافرخش‌های قم و تهران جابه‌جا می‌شدند، غیر از این بود، همه چیز لو می‌رفت. از مراسم‌هایی که برای شهادت حاج آقا مصطفی گرفتند بفرمایید.

و آنجا را شورائی کرد، وگرنه حکم اصلی به اسم پدر ما خورده بود که اموال کسانی را که مال مردم را غضب کرده بودند، مصادره شود. پدر ما گفت تمام مملکت در يد خاندان پهلوی بوده، یک تنه نمی‌شود این کار را کرد و آقای تومانی و آقای کریمی نوری و دیگران را آورد و در قسمت‌های مختلف گذاشت تا کار پیش برود.

چرا رفتند کیهان؟

چون کیهان بدهی داشت. آقای مهدیان از دولت طلبکار بود و بابت طلبش کیهان را برداشت و چون نمی‌توانست تمام بدهی کیهان را بپردازد، به بنیاد بدهکار شد و پدر ما نماینده بنیاد شد در کیهان. از این طرف با هم قرار گذاشتند که هر روز با هم بیرون، کیهان و عصر برگردند. کمیونست‌ها هم در کیهان رسوخ کرده بودند و آقای مهدیان می‌گفت من به تهائنی نمی‌توانم آنجا را بگردانم.

شهید عراقی چقدر اعتقاد به کار رسانه‌ای داشتند؟

خیلی، اصلاً همه چیز روی تبلیغات می‌چرخید و خودش همه کارهاش را روی این قضیه متمرکز کرده بود. می‌گفت اگر ما یک مبلغ خوب بسازیم، دنیا را گرفتیم. همیشه توصیه می‌کرد زبان خارجی یاد

بگیرید، چون زبان علم است.

چرا ایشان راننده و محافظ نداشتند؟

می‌گفت پسرهایم هستند، بروید از بقیه حفاظت کنید. آن روز هم حسام به عنوان محافظ پدرمان همراه او بود. آن کسی هم که با آنها بود، محافظ آقای مهدیان بود.

از رابطه پدرتان با شهید حسام هم نکاتی را ذکر کنید.

خیلی با هم صمیمی بودند. حسام دوشنبه‌ها از مدرسه مرخصی می‌گرفت و می‌رفت زندان دیدن پدرمان. پرسیده بودند: «دوشنبه‌ها کجا می‌روی؟» گفته بود: «به دیدار شیری در حبس». حسام محرومیت پدری خیلی داشت، چون یکی دو ساله بود که پدرمان را به زندان بردند، برای همین علاقه عجیبی به پدرمان داشت و هیچ وقت از او جدا نمی‌شد. آن روز پدرمان به ما ماموریت داده بود که دندان مصنوعی‌اش را ببریم پیش دکتر در خیابان سیروس که این خبر را به من دادند.

مگر دندان‌هایشان شکسته بود؟

بله، در زندان بلاهائی سرش آوردند که هیچ وقت دوست نداشت بازگو شود و خدا هم خوب مزدی به او داد. وقتی انسان با خدا معامله می‌کند، دیگر گفتن ندارد. تشییع جنازه‌ای که از پدر ما شد و آن نمازی که حضرت آیت‌الله مرعشی نجفی بر جنازه ایشان خواندند، بی‌سابقه بود. پدر ما از ۳۰ سال پیش دنبال شهادت بود. خیلی‌ها آمدند که جنازه را ببرند شاه عبدالعظیم. پدر بزرگ مادری‌مان می‌خواستند ببرند امامزاده قاسم که در آنجا مقداری از ملکنش را به امامزاده صلح کرده بود و می‌شد جنازه را آنجا هم دفن کرد، ولی وقتی حضرت امام دستور دادند که جنازه به قم برده شود، همه اطاعت کردیم و امام هم بزرگ‌ترین لطف را کردند. هم آمدند اول مسجد امام حسن عسکری (ع) استقبال جنازه و شب هم نماز لیلۀ الدفن را سر قبر پدرمان خواندند.

دیداری هم با امام داشتید؟

بله همان شب خدمت ایشان رفتیم. ساعت ۸ و ۹ شب بود. امام بعد از ظهرها و شب‌ها خلوت خودشان را داشتند و کسی را راه نمی‌دادند، ولی ما را راه دادند. آقای رسولی آمد و ما را برد بیت امام. ایشان در ارتباط با ما از هیچ محبتی دریغ نداشتند و پدر ما را در حد آقا مصطفی و پسر خودشان تلقی می‌کردند. الطاف امام همیشه شامل حال ما بود، اما بعد از فوت امام، گوئی پدر ما از یاد رفت. پدر ما همیشه آرزوی شهادت داشت. در مدرسه رفاه بارها به دوستانش گفته بود ما عقب ماندیم. همان موقع که چهار نفر شهدای اعدام انقلابی منصور به شهادت رسیدند و پدر من زنده ماند، همیشه حسرت می‌خورد و می‌گفت اگر ما در رکاب امام حسین (ع) و ائمه اطهار (ع) نبودیم، امروز می‌توانیم ثابت کنیم که اگر آن روز بودیم چه کار می‌کردیم. ■

برای تولد حضرت رضای (ع) در خیابان ری جشنی گرفته بودند و قرار بود آقای فروهر صحبت کنند. پدر ما با ایشان صحبت کرد و جشن را تبدیل کردند به ختم حاج آقا مصطفی و از آنجا جریان قم به هفت‌ها و چله‌ها تبدیل شد و انقلاب شکل گرفت و همه مردم و صنف‌ها در آن شرکت داشتند. این مسئله فطری است و همه حق هستند. صحبت از حق جوئی اجتماعی است. پدر ما از این خلوص نیت اجتماعی استفاده می‌کرد و با قشرهای مختلف مردم می‌جوشید.

نقش پدر شما در مدرسه رفاه و علوی چه بود؟

اگر پدر ما نبود اصلاً کار به مدرسه علوی نمی‌کشید. اول حضرت امام را بردند مدرسه رفاه. آنجا جا نداشت. گفتند مدرسه علوی را به ما نمی‌دهند. پدرمان گفت با من. پدر ما با کرباسچیان و فدائیان اسلام رفیق بود. وقتی که پدر ما را دیدند، گفتند بیا مدرسه را تحویل بگیر.

با توجه به سابقه دیرینه مبارزاتی شهید عراقی و توان مدیریتی بالا، چگونه است که بعد از پیروزی انقلاب، پست

اگر پدر ما نبود اصلاً کار به مدرسه علوی نمی‌کشید. اول حضرت امام را بردند مدرسه رفاه. آنجا جا نداشت. گفتند مدرسه علوی را به ما نمی‌دهند. پدرمان گفت با من. پدر ما با کرباسچیان و فدائیان اسلام رفیق بود. وقتی که پدر ما را دیدند، گفتند بیا مدرسه را تحویل بگیر.

بالائی نداشتند؟

پدر ما می‌گفت هر جا امام بگویند برو می‌روم. مجذوب امام بود و پست و این حرف‌ها برایش معنا نداشت. پدرمان رفت قم که بیت امام را اداره کند، آقایان نهضت آزادی دیدند زندان را نمی‌توانند کنترل کنند. در زندان شهرستانی یک عده معتاد بودند و هر روز آنجا را آتش می‌زدند. آقای مجللی که رئیس شهرستانی بود می‌گفت شما توی زندان قصر هر چه سیاسی و سلطنت طلب هست جمع کرده‌اید و صدا از هیچ کدامشان در نمی‌آید، ما ده بیست تا معتاد داریم، هر روز زندان را آتش می‌زنند. پدر ما را از قم خواستند که بیا و برخوردانی را که بین مسئولین بالای زندان پیش آمده، رفع کن و حضرت امام حکم دادند. مسئله بنیاد مستضعفان هم همین‌طور، پدر ما آمد